

رمان‌های بزرگ دنیا ۲۵

ناطور دشت

جی. دی. سلینجر
ترجمه احمد کریمی



اگر واقعاً می‌خواهید در این مورد چیزی بشنوید، لابد اولین چیزی که می‌خواهید، بدانید، این است که من کجا به دنیا آمدم و بچگی نکبت‌بارم چطور گذشت و پدر و مادرم پیش از من چه کار می‌کردند و از این مزخرفاتی که آدم را به یاد «دیوید کاپرفیلد»^(۱) می‌اندازد؛ اما راستش را بخواهید، من میل ندارم وارد این موضوع‌ها بشوم، چون که اولاً حوصله‌اش را ندارم و درثانی، اگر کوچک‌ترین حرفی دربارهٔ زندگی خصوصی پدر و مادرم بزنم، هر دو چنان از کوره در می‌روند که نگو. در این جور موارد خیلی زودرنج هستند، به خصوص پدرم. البته باید بگویم که آدم‌های خوبی هستند، در این حرفی نیست؛ اما در عین حال بی‌اندازه زودرنج و عصبانی مزاجند. گذشته از این، خیال ندارم که شرح حال خودم را از اول تا آخر برایتان تعریف کنم. من فقط راجع به آن قضیه‌ای که نزدیکی‌های کریسمس گذشته برایم پیش آمد، برایتان صحبت خواهم کرد؛ یعنی درست قبل از این که کارم زار بشود و مجبور بشوم بیایم اینجا و خودم را بزنم به سیم آخر. منظورم این است که آنچه در این باره به «دی‌بی»^(۲) گفتم همین است. دی‌بی برادرم است و حالا در هالیوود زندگی می‌کند. آنجا از این خراب‌شده چندان دور

نیست و او هر هفته، روزهای جمعه، برای دیدن من سری به اینجا می‌زند. در ماه آینده اگر خواستم به خانه‌مان بروم، شاید با اتومبیل خودش مرا ببرد. همین تازگی‌ها یک «جگوار» خریده. از آن ماشین‌های کوچک انگلیسی که سیصد کیلومتر بیشتر سرعت دارد. نزدیک به چهار هزار دلار برایش تمام شد. حالا دی‌بی حسابی پولدار شده. سابق چیزی نداشت. موقعی که هنوز پیش ما بود، یک نویسنده معمولی بود. اگر اسمش را نشنیده باشید، باید بگویم که او همان کسی است که مجموعه داستانی به اسم «ماهی قرمز پنهان» نوشته. از میان آن داستان‌ها بهتر از همه همان «ماهی قرمز پنهان» بود و آن داستان بچه کوچکی بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کس به ماهی قرمز نگاه بکند؛ برای این که آن را با پول خودش خریده بود. من از آن داستان کیف کردم. دی‌بی حالا در هالیوود زندگی می‌کند و خودش را پاک فروخته. از چیزی که خیلی بدم می‌آید، همین سینماست. آن قدر که حد و حساب ندارد. حتی نمی‌خواهم اسمش را بشنوم.

می‌خواهم از روزی شروع کنم که از دبیرستان «پنسی»^(۳) درآمدم. پنسی همان مدرسه‌ای است که در «آگرتاون»^(۴) واقع شده؛ در ایالت پنسیلوانیا^(۵). شاید اسمش را شنیده باشید. اگر اسمش را نشنیده‌اید لابد اعلانات این مدرسه را دیده‌اید. اعلانات این مدرسه در هزار مجله چاپ می‌شود و همیشه عکس جوانک زبلی است که سوار بر اسب دارد از روی مانع می‌پرد. انگار شاگردها در مدرسه پنسی غیر از چوگان بازی کار دیگری ندارند. من که دوروبر این مدرسه حتی یک اسب هم ندیدم. همیشه هم زیر عکس جوانک اسب سوار نوشته، «ما از سال ۱۸۸۸ تاکنون پسران را به قالب جوانانی با فرهنگ و روشنفکر ریخته‌ایم.» خیلی هنر کرده‌اید. والله در پنسی شاگردها را چندان بهتر از مدرسه‌های دیگر قالب‌گیری نمی‌کنند و من هیچ‌کس را در آنجا ندیدم که با فرهنگ و روشنفکرو از این جور چیزها باشد.